



ترس و لرز

غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات نگاه

ترس و لرز

غلامحسین ساعدی



مؤسسة انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

فهرست

| | |
|----------|-----------|
| ۹..... | قصه اول |
| ۳۱..... | قصه دوم |
| ۶۹..... | قصه سوم |
| ۹۳..... | قصه چهارم |
| ۱۱۹..... | قصه پنجم |
| ۱۴۹..... | قصه ششم |

قصه اول

۱

آفتاب وسط روز بود که سالم احمد از خواب بیدار شد. هوا دم کرده بود و عوض خنکی اول صبح، گرمای شدیدی از سوراخی سقفِ بادگیر به داخل اتاق می ریخت. سالم احمد بلند شد و لنگوته اش را از کنار دیوار برداشت و دور سر پیچید و رفت توی تن شوری و سطل ها را برداشت و آمد روی ایوان. چند لحظه ای منتظر شد تا به روشنایی تند ظهر عادت کند و بعد سطل ها را زمین گذاشت و دوچرخه اش را که به درخت کنار تکیه داده بود، آورد توی سایه. طناب پشت بند دوچرخه را باز کرد و سطل ها را به ترک دوچرخه بست و کفش های چوبی اش را پوشید و در حالی که دوچرخه را با دست راه می برد، از حاشیه ایوان به طرف بیرون راه افتاد. همین طور که می رفت نیمتنه ف دوچرخه و پاهای خودش را در شیشه های تاریک اتاق های زمستانی تماشا می کرد.

نزدیک در حیاط که رسید صدای سرفه ناآشنایی بلند شد. سالم احمد ایستاد و گوش خواباند. صدای سرفه تکرار شد و به دنبال آن، صدای غریبه ای که انگار پاروی شکسته ماشوئه ای آب را شکافت.

سالم احمد دور و برش را نگاه کرد. شاخه‌های کُناار حرکت می‌کرد و به نظر می‌آمد که سایه تاریکی خود را لای برگ‌ها پنهان می‌کند. سالم احمد عقب رفت و به خودش مسلط شد و به طرف بیرون راه افتاد. از در که می‌خواست بیرون برود، چشمش به دریچه‌ی رو به حیاط مضیف افتاد که نیمه‌باز بود. سالم ایستاد و گوش داد. خبری نبود. فکر کرد چه کسی دریچه‌ی مضیف را باز کرده. سال‌ها بود که کسی وارد مضیف نشده بود. آهسته روی انگشتان پا نزدیک شد. داخل اتاق نیمه تاریک بود و تکه‌ای از آفتاب ظهر از شکاف در، آستانه را روشن کرده بود. سالم زیر لب دعا خواند و با عجله از در حیاط بیرون رفت. گاو محمد حاجی مصطفی آمده بود و زباله می‌خورد. روی ساحل معامله‌ها کنار هم چیده شده بود و چند سایه دور و بر آنها می‌چرخید. لیغ‌های پهن شده زیر آفتاب تند ظهر به نظر می‌آمد که زنده هستند و حرکت می‌کنند.

سالم احمد دو چرخه‌اش را به سکوی خانه بغلی تکیه داد و با وحشت دور و برش را نگاه کرد. در و پنجره‌های بیرونی مضیف باز بود. سالم مطمئن شد که حتماً یکی وارد مضیف شده است.

با قدم‌های بریده رفت طرف مضیف، سایه‌اش هم رفت طرف مضیف. بوی خوشی از اتاق شنیده می‌شد. سالم را از دریا صدا کردند. سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد. جهاز کوچکی به اندازه قوطی کبریت روی افق بی حرکت ایستاده بود. سالم با احتیاط روی پنجه پا بلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره داخل مضیف را نگاه کرد. سیاه لاغر و قد بلندی کنار اجاق نشسته بود که کله بسیار کوچکی

داشت و دشداشهٔ بلندی تنش بود. پاهایش را که یکی چوبی بود، دراز کرده بود جلو اجاق و پای دیگرش را زیر تنهٔ خود جمع کرده بود. آتش تندی توی اجاق روشن بود. سیاه، قهوه جوش بزرگ مضمیف را روی آتش گرفته بود. بوی تند قهوه تمام اتاق را پر کرده بود. سالم عقب رفت و بی آن که به فکر دو چرخه باشد، با عجله دوید طرف خانه‌های آن ور میدان.

۲

صالح کمزاری توی تن شوری خوابیده بود که سالم احمد آمد تو. صالح لنگوته را از روی صورتش کنار زد و همان طور که کف تن شوری دراز کشیده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «چه خبره سالم؟»
سالم احمد گفت: «هی صالح، بلند شو، زود باش بلند شو.»
صالح کمزاری بلند شد و نشست و پرسید: «چی شده سالم؟ چرا این جور شدی؟»
سالم کنار مدخل تن شوری نشست و حوالهٔ کهنه‌ای را که جای پرده به دیوار زده بودند توی مشت جمع کرد و گفت: «هی صالح، می‌رفتم برکه آب بیارم که گرفتارش شدم.»
صالح گفت: «گرفتارش شدی؟ کجا؟ چه جور شدی؟»
جا به جا شد. سالم گفت: «اول صدای سرفه شو شنیدم. دست و پام تخته شد و نتونستم تکون بخورم. فکر کردم که رو درخته، اما رو درخت نبود.»

صالح گفت: «پس کجا بود؟ تو تن شوری بود؟»

سالم گفت: «نه، تو تن شوری م نبود.»

صالح گفت: «لابد سر چاه گرفتارش شدی؟»

سالم گفت: «نه پدر آمرزیده، این موقع روز مگه دیوونه‌م که سر چاه

برم.»

صالح وحشت زده جایش را عوض کرد و روبه روی سالم احمد

نشست و گفت: «یا محمد رسول الله! پس کجا بود؟»

سالم احمد گفت: «تو مضیف نشسته بود.»

صالح نیم خیز شد و گفت: «تو مضیف؟»

سالم گفت: «آره به خداوندی خدا، اگه دروغ بگم، نشسته بود جلو

اجاق و داشت قهوه درست می کرد.»

صالح کمزاری گفت: «خدا خودش رحم بکنه.»

سالم پرسید: «حالا چه کار کنم صالح؟ چیزی نمونده بدجون بشم و تن

و بدنم تخته بشه.»

و شروع کرد به لرزیدن.

صالح گفت: «قلیون می کشی برات بیارم؟»

سالم پرسید: «برام خوبه؟»

صالح گفت: «البته که خوبه، دود حالتو جا میاره، قلیون برای همه چی خوبه.»

سالم گفت: «بیار بکشم. شاید تنباکو بهترم بکنه.»

صالح کمزاری بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سالم احمد با ترس و لرز

چهار گوشه تن شوری را نگاه کرد و دلوهای خالی و سوراخ پای دیوار را

که سایه کوچک و تیره‌ای داخل آن می جنبید. عرق سردی بر پشت سالم

نشست و با احتیاط خود را به بیرون تن شوری کشید. دیوار بادگیر اتاق ریخته بود و سفره‌ای از آفتاب روی خاک‌ها افتاده بود. دهانه گشاد شده بادگیر صدای دریا را جمع می‌کرد و توی اتاق می‌ریخت. صالح کمزاری آمد تو، قلیان را جلو سالم احمد گذاشت و گفت: «بکش سالم.»

سالم گفت: «دلم پرهول شده، خدا کمکم بکنه.»

صالح گفت: «انشاءالله که کمکت می‌کنه.»

بعد هر دو ساکت شدند. سالم احمد قلیان را کشید و تمام کرد.

هر دو نفر بلند شدند و آمدند بیرون.

سالم گفت: «صالح، می‌بینی؟»

صالح پرسید: «چی چی رو می‌بینم؟»

سالم گفت: «خونه منو، مضيف خونه رو می‌گم.»

صالح گفت: «نه، من خوب نمی‌بینم.»

سالم گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

صالح گفت: «نمی‌دونم.»

سالم گفت: «من حالا زهره ترک می‌شم، نمی‌تونم طرف خونه برم.»

صالح گفت: «هیچ صلاح نیس بری خونه، سالم احمد. بهتره بریم

جماعتو خبر کنیم.»

از توی زباله‌ها رد شدند و رفتند طرف مسجد.

صالح گفت: «تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه.»

سالم نشست زمین و سرش را آویزان کرد. صالح رفت روی تابوت و با

صدای بلند داد زد: «لااله الاالله. محمداً رسول الله.»

صدای صالح که بلند شد، جماعت به خیالشان کسی مرده، دریچه‌ها را باز کردند و لنگوته به دست ریختند بیرون.

۳

مردها جمع شدند، آمدند دم خانه کدخدا و دور هم نشستند.
 کدخدا گفت: «این کار، کار هیش کدوم از ماها نیست، باید بفرستیم سراغ زاهد.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال نمی‌کنم این موقع روز زاهد تو کپرش باشه.»
 سالم احمد نالید: «یا ارحم الراحمین، خداکنه که باشه.»
 زکریا گفت: «هیچ معلوم نیست که نباشه، حالا یه نفر بره و خبرش بکنه.»
 صالح گفت: «حالا کی بره؟»
 عبدالجواد گفت: «محمد احمد علی بره، خبرش بکنه.»
 محمد احمد علی گفت: «اگه خواب بود چه کارش کنم؟»
 زکریا گفت: «هیچ چی، صداش کن و بگو بیاد اینجا.»
 محمد احمد علی بلند شد و از وسط خانه‌ها گذشت و به پشت برکه ایوب پیچید و از خرابه‌های خانه مرحوم ناخدا بن علی گذشت و رسید جلو کپر زاهد. پرده کپر آویخته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.
 محمد احمد علی جلو رفت و سرفه کرد. خبری نشد.

محمد احمد علی با صدای بلند گفت: «زاهد! یا زاهد!»
صدای زاهد از توی کپر بلند شد که گفت: «هی محمد احمد علی، بیا تو.»
محمد احمد علی پرده کپر را کنار زد و رفت تو. زاهد نشست به روی
حصیر، کیلیا و تنباکو درست می کرد.

محمد احمد علی گفت: «سلام علیکم زاهد.»
زاهد بی آن که سرش را بلند کند گفت: «علیکم السلام محمد احمد علی،
بفرما.»

محمد احمد علی نشست و مقداری کیلیا برداشت و ریخت پشت لپش.
زاهد هم همان کار را کرد و آب کیلیا را خورد.

زاهد به محمد احمد علی گفت: «چطوره؟ کیلیای خوبیه، نه؟»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی م خوبه.»

زاهد گفت: «یه گدای هندی بهم فروخت.»

محمد احمد علی پرسید: «عوضش چی دادی؟»

زاهد گفت: «یه چوب خیزرون.»

محمد احمد علی گفت: «خوب معامله کردی زاهد.»

مقداری کیلیا برداشت و گوشه لنگوته اش گره زد.

زاهد گفت: «کیلیا نداشتم، اما خیزرون خیلی دارم.»

محمد احمد علی برگشت و دهلها و بخوردانها و خیزرانهای زاهد
را نگاه کرد.

زاهد گفت: «دریا که میرم، پاهام ورم می کنه. دریا با من بد شده.»

محمد احمد علی گفت: «آره، دریا با همه دشمن شده، چرا این جوری

شده زاهد؟»

زاهد گفت: «چه می‌دونم، در یاس دیگه، اسمش روشه. یه وقت خوبه، یه وقت بده، یه وقت دوسته و یه وقت دشمنه.»

و محمد احمد علی دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست به تماشای زاهد که با انگشتان سیاه و بلندش کیلیا را خرد می‌کرد.

یک مرتبه صدای زکریا از پشت کپر بلند شد: «هی محمد احمد علی زاهدو پیداش نکردی؟»

زاهد صدای زکریا را شناخت و گفت: «هی زکریا بیا تو، کیلیای خوبی گیرم اومده.»

زکریا سرش را کنار پرده آورد تو و گفت: «هی محمد احمد علی، تو اومدی اینجا زاهدو خبر کنی یا کیلیا بجوی؟»

بعد رو کرد به زاهد و گفت: «هی زاهد! یه دقه بیا بیرون جماعت منتظر توان.»

زاهد بلند شد و لنگوته‌اش را از روی دهل برداشت و با محمد احمد علی آمدند بیرون. جماعت همه آمده کنار برکهٔ ایوب منتظر ایستاده بودند. محمد حاجی مصطفی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود، با صدای بلند گفت: «کجایی جنگلی؟ همه اینجا زیر آفتاب ایستاده‌ان و تو زورت میاد یه دقه بیای بیرون؟»

زاهد خندید و گفت: «همه بفرمان تو، یه مشت کیلیا هس و به همه می‌رسه.»

صالح کمزاری سالم احمد را نشان داد و گفت: «حالا بیا یه دقه به درد این بدبخت برس.»

زاهد با تعجب پرسید: «چی شده؟»



ترس و لرز شامل شش داستان کوتاه (قصه) به هم پیوسته رئالیستی است. شش داستانی که در یک روستای کوچک در سواحل جنوبی ایران جریان دارد و هر کدام نمایی از مردمان این روستا را جهت شناخت برخی زوایای فرهنگ روستایی به ما ارائه می دهد. عموماً در داستان های رئالیستی خوب، موضوعات و پدیده های نامطلوب زندگی به شیوه ای روایت می شود که برخی از این مفاهیم وارد حیطه ی اندیشه ی خواننده می شود.



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-421-1



9 789643 514211



www.negahpub.com



negahpub

